

و بعد ...

گیوم موسو

فاطمه یوسفی نشر اویسا



جزیره نانتوکت^۱

ماساچوست^۲

پاییز ۱۹۷۲

دریاچه در قسمت شرقی جزیره، پشت برکه‌ای که گیاهان زغال‌اخته در آن شناور بود، گسترده شده بود. هوا خوب بود. بعد از چند روز سرما، هوا ملایم شده بود و سطح آب رنگ‌های گرم روزهای آخر تابستان را منعکس می‌کرد.

- هی، بیا ببین!

پسریچه به کناره دریاچه نزدیک شد و جایی را که دوستش نشان می‌داد، نگاه کرد. پرنده‌ای بزرگ در برگ‌ها شنا می‌کرد. درخشش پرهای سفیدش، برق منقار سیاهش و گردن بلندش به او شکوه خاصی داده بود.

یک قو.

پرنده که فقط چند متر با بچه‌ها فاصله داشت، سر و گردنش را در آب فرو برد. روی آب آمد و آوای بلندی سر داد. برخلاف قوهای پارک، که منقار زردفام و صدای ناله‌مانند داشتند، صدای او دلنشین و آهنگین بود.

- می‌خواهم نازش کنم.

دختر بچه لب دریاچه رفت و دستش را دراز کرد. پرنده ترسید، ناگهان بال‌هایش را باز کرد و دخترک تعادلش را از دست داد. قو بال‌هایش را محکم به هم زد و پرواز کرد و

1 Nantucket

2 Massachusetts

دختر بچه ناگهان پرت شد داخل آب.

فورا بر اثر سرما، نفسش به شماره افتاد، انگار چیزی قفسه سینه‌اش را می‌فشرده. نسبت به سنش شناگر ماهری بود و گاهی اوقات نزدیک ساحل صدها متر را شنا می‌کرد. اما آب دریاچه یخ زده و رسیدن به ساحل سخت بود. خیلی تلاش کرد اما وقتی فهمید که نمی‌تواند به ساحل برسد وحشت کرد. در برابر حجم زیاد آب که او را می‌بلعید احساس ناتوانی کرد.

وقتی پسر بچه دوستش را در این حال دید بی‌درنگ کفش‌هایش را در آورد و با لباس در آب شیرجه زد.

- دستم را بگیر، نترس!

دخترک دست پسر را گرفت و هر طور که بود خود را به ساحل رساندند. پسرک که سرش زیر آب بود با همه توانش دختر بچه را بلند کرد و دخترک با کمک او به سختی خود را از کناره‌ها بالا کشید. وقتی پسر بچه خواست بالا برود احساس ضعف کرد، انگار که دو بازوی قوی او را با زور به اعماق دریاچه می‌کشاند. نفسش تنگ شد، فشار وحشتناکی به مغزش وارد شد و قلبش با سرعت زیاد شروع به تپیدن کرد. همچنان مقاومت کرد تا اینکه احساس کرد شش‌هایش پر از آب شده است. دیگر نتوانست، دست از تلاش کشید و غرق شد. دیگر گوش‌هایش نمی‌شنید، چشم‌هایش نمی‌دید، همه‌جا سیاه شده بود. بی‌شک پایان زندگی‌اش بود.

اطراف او فقط تاریکی بود و سیاهی، هیچ چیز نبود جز این تاریکی سرد و وحشتناک.

سیاهی.

سیاهی.

و ناگهان ...

روشنایی.

منهتن

همین روزها

۹ دسامبر

مثل همیشه، ناتان دل‌امیکو^۲ با صدای زنگ هم‌زمان دو ساعت بیدار شد. همیشه دو تا ساعت کوک می‌کرد؛ یکی به برق وصل بود و دیگری با باتری کار می‌کرد. این کارش از نظر مالوری^۳ مسخره بود.

بعد از خوردن نصف کاسه کورن-فلیک، لباس ورزشی و کفش‌های ریبوک کهنه‌اش را پوشید و برای دویدن صبحگاهی بیرون رفت. آینه آسانسور تصویر مردی نسبتاً جوان، با اندامی زیبا اما چهره‌ای خسته را منعکس می‌کرد. از نزدیک، به سایه کبودی که شبانه زیر چشمانش جا خوش کرده بود نگاهی انداخت و با خود فکر کرد: «ناتان عزیزم، تو واقعا به استراحت نیاز داری.»

1 Shakespeare

2 Nathan Del Amico

3 Mallory

بعضی انسان‌ها بزرگ به دنیا می‌آیند و بعضی دیگر بزرگی را به دست می‌آورند.

شکسپیر^۱

زیپ ژاکتش را تا گردن بالا کشید، دستکش خزش را دستش و کلاه پشمی مدل یانکی‌اش را سر کرد.

ناتان در طبقه بیست و سوم ساختمان سان‌رمو^۱، یکی از شیک‌ترین ساختمان‌های آپر وست ساید^۲ که مستقیم به سانترال پارک^۳ راه داشت، زندگی می‌کرد. همین که پایش به خیابان رسید، هاله‌ای سفید و سرد از دهانش خارج شد. هوا هنوز تاریک بود و ساختمان‌های مسکونی کنار خیابان در مه به‌سختی دیده می‌شدند. شب قبل، هواشناسی بارش برف را پیش‌بینی کرده بود اما هنوز برفی نباریده بود.

با قدم‌های کوتاه خیابان را بالا رفت. چراغانی‌های نونل و تاج‌های گل مقدس بر سردر و ورودی خانه‌ها به کل منطقه حال و هوای جشن داده بود. ناتان از مقابل موزه حیات وحش گذشت، صد متری دوید و وارد سانترال پارک شد.

در این ساعت روز و به‌علت سرمای هوا کسی آنجا رفت‌وآمد نمی‌کرد. باد سرد هودسون^۴ بر پیست دو که دورتادور برکه^۵ رسرووار^۵ بود می‌وزید؛ این برکه^۵ مصنوعی وسط پارک بود. ناتان بدون ترس و نگرانی وارد پیست شد؛ با آنکه توصیه می‌شد در این ساعت، که هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود، کسی وارد آنجا نشود سال‌ها بود که این مسیر را می‌دوید و هیچ‌وقت اتفاق ناخوشایندی برایش نیفتاده بود. با ریتم خاصی می‌دوید. هوا سوز داشت اما او ورزش روزانه خود را با هیچ‌چیز در دنیا عوض نمی‌کرد.

بعد از چهل و پنج دقیقه ورزش، به تراورس رود^۶ که رسید توقف کرد و قبل از اینکه روی چمن‌ها بنشیند کمی آب خورد.

آنجا، به زمستان‌های معتدل کالیفرنیا فکر کرد و به سواحل سان‌دیه‌گو^۷ که ده‌ها کیلومتر ساحل ایده‌آل برای دویدن داشت. یک لحظه صدای خنده‌های دخترش بونی^۸ ذهن او را به خود مشغول کرد.

دلش خیلی برای دخترش تنگ شده بود.

همان لحظه صورت همسرش مالوری و چشمان درشتش که هم‌رنگ دریا بود از

- 1 San Remo
- 2 Upper west side
- 3 Central Park
- 4 Hudson
- 5 Reservoir
- 6 Traverse Road
- 7 San Diego
- 8 Bonnie

خاطرش گذشت. اما خود را مجبور کرد که دیگر به او فکر نکنند.

بس کن. اینقدر نمک به زخمت نپاش!

از وقتی همسرش رفته بود در وجودش خلأ عمیقی حس می‌کرد. خلأ عمیقی که این چند ماه او را از درون می‌خورد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد تحمل دوری او تا این حد سخت و دردناک باشد. احساس بی‌کسی و بدبختی می‌کرد. اشک‌هایش قبل از اینکه باد آنها را پراکنده کند لحظه‌ای چشمانش را گرم کرد.

یک قورت دیگر آب خورد. از وقتی که از خواب بیدار شده بود سوزش عجیبی در سینهاش احساس می‌کرد، مثل دردی شدید که مانع نفس کشیدنش می‌شد.

اولین دانه‌های برف شروع به باریدن کرد. بلند شد و با قدم‌های بلند به طرف خیابان سان‌رمو رفت تا قبل از رفتن به سر کار دوش بگیرد.

ناتان در تاکسی را بست. با کت و شلواری تیره و صورت تازه اصلاح‌شده، وارد برج شیشه‌ای شد که دفتر وکالت ماربل و مارچ^۱ در آن بود و در محله پارک اونیو^۲، در خیابان پنجاه و دوم قرار داشت.

دفتر وکالت ماربل نسبت به دفاتر دیگر پیشرفت چشمگیری داشت؛ بیش از نهمصد کارمند از سراسر آمریکا استخدام کرده بود و تقریباً نصف آنها اهل نیویورک بودند.

ناتان کارش را از مرکز سان‌دیه‌گو شروع کرده بود؛ جایی که خیلی زود در آن معروف شده و اشلی جردن^۳، سهام‌دار اصلی، به او پیشنهاد شراکت داده بود. دفتر وکالت نیویورک چنان پیشرفت کرده بود که ناتان در سی و یک سالگی چمدان‌هایش را بست تا به شهری برگردد که در آن بزرگ شده و آنجا سمت معاونت دفتر در انتظارش بود.

پیشرفتی استثنایی برای کسی به سن او.

ناتان به آرزویش رسیده بود: تبدیل‌شدن به یک رین‌میکر^۴؛ یعنی یکی از مشهورترین و جوان‌ترین وکیل‌ها. در زندگی موفق شده بود. نه از راه سرمایه‌گذاری در بورس و نه به‌واسطه آشنایان خانوادگی. او از طریق کارش ثروتمند شده بود. با دفاع از افراد، شرکت‌ها و رعایت قانون.

- 1 Marble & March
- 2 Park Avenue
- 3 Ashley Jordan
- 4 Rain maker

معروف، ثروتمند و مغرور.
 ناتان دل‌امیکو چنین بود
 به ظاهر.

برای تصمیم‌گیری در مورد پرونده‌های جاری، ناتان همه صبح را به ملاقات با همکارانش که ناظر کارشان بود گذرانده بود. نزدیک ظهر، آبی برای او قهوه با برتزل کنج‌دی و کرم چیز آورد.

سال‌ها بود که آبی دستیارش بود. اهل کالیفرنیا بود و چون تفاهم کاری خوبی با ناتان داشت با او به نیویورک آمده بود. مجرد و میانسال بود و خیلی خوب کار می‌کرد. ناتان کاملاً به او اعتماد داشت و پرونده‌ها را راحت به او می‌سپرد. کمتر کسی قابلیت کاری آبی را داشت و هماهنگ با ریتم کاری کارفرمایش پیش می‌رفت و باعث پیشرفت کارهای او می‌شد. او برای داشتن این توانایی تا خرخره آبمیوه و قهوه می‌خورد.

از آنجا که ناتان در ساعت‌های بعد قرار ملاقات نداشت از این فرصت استفاده و گره کراواتش را شل کرد. ظاهراً این درد سینه همچنان باقی بود. شقیقه‌هایش را ماساژ داد و کمی آب سرد به صورتش پاشید.

بس کن! از فکر کردن به مالوری دست بردار!
 - ناتان؟

آبی طبق عادت بدون در زدن وارد اتاق شد. زن جوان برنامه بعدازظهر را یادآوری کرد و گفت: «یکی از دوستان اشلی جردن امروز صبح تماس گرفت. یک قرار ملاقات فوری می‌خواست. گرت گودریچ^۱...»

- گودریچ؟ اسمش را نشنیدم.

- به نظرم یکی از دوستان دوران بچگی‌اش باشد. یک پزشک معروف.

ناتان چینی به ابرو انداخت و گفت: «می‌خواهد برایش چه کار کنم؟»

- نمی‌دانم، چیزی نگفت. فقط گفت به نظر جردن شما بهترین هستید.

خب، همین‌طور است. در همه دوران کاری‌ام یک پرونده ناموفق هم نداشتم، حتی یکی.

- لطفاً شماره اشلی را برایم بگیرید.

1 Garrett Goodrich

- یک ساعت پیش به بلتیمور^۱ رفت. می‌دانید که؟ پرونده کایل^۲ ...
 - بله. درست است. این آقای گودریچ را قرار است چند ببینیم؟
 - گفتم ساعت پنج بیاید.

آبی که از اتاق بیرون رفته بود سرش را از لای در داخل آورد و گفت: «فکر کنم مربوط به یک پرونده پزشکی باشد.»

ناتان که غرق در مطالعه پرونده‌هایش بود گفت: «حتماً. و اگر موردش این باشد باید به‌رستیمش واحد طبقه چهارم.»

گودریچ کمی قبل از ساعت پنج رسید و آبی او را بدون معطلی به داخل دفتر راهنمایی کرد.

مردی مسن، درشت‌اندام و قوی‌هیکل بود. پالتوی بلند و مرتب و کت و شلوار مشکی‌اش جدیده او را بیشتر می‌کرد. او با قدم‌های محکم تا وسط دفتر کار آمد و استوار و محکم ایجا ایستاد. شانه‌های پهن و ورزشکارانه‌اش به او ابهت خاصی می‌داد.

قبل از اینکه پالتویش را به آبی بدهد با یک حرکت بلند دست آن را در هوا تکان داد. دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید. بی‌شک بالای شصت سال سن داشت اما موهایش پر پشت بود. چشم در چشمان وکیل دوخت و آرام دستی به ریش کوتاهش کشید.

همین که نگاه ناتان با نگاه گودریچ گره خورد ناتان احساس ناراحتی کرد. نفسش به طرز عجیبی تند و در یک لحظه آشفته‌خاطر شد.

1 Baltimore

2 Kyle

من پیغمبری ایستاده در خورشید می بینم.

مکاشفات یوحنا، XIX، ۱۷

- حالتان خوب است آقای دل امیکو؟

آرام باش، چه به سرم آمد؟

ناتان سعی کرد افکارش را متمرکز کند: «بله، بله ... فقط یک سرگیجه بود. حتماً از کار زیاد است.»

به نظر می رسید گودریچ قانع نشده است. با صدای بلند گفت: «من دکتر هستم، اگر دوست داشته باشید معاینه تان می کنم.»

ناتان لبخندی زورکی زد: «ممنون! خوبم!»

- واقعا!

- مطمئن باشید.

گودریچ بدون اینکه منتظر تعارف باشد روی یکی از مبل های چرمی نشست و دکوراسیون دفتر کار را برانداز کرد. اتاق با طبقه هایی از کتاب های قدیمی پر شده بود. وسط دفتر، یک میز بزرگ بود که مقابل آن کاناپه ای شیک و کوچک قرار داشت و فضای مجلل به اتاق می داد.

بعد از سکوتی کوتاه ناتان پرسید: «خب دکتر گودریچ، چه کمکی از من برمی آید؟»

دکتر قبل از اینکه جواب دهد پاهایش را روی هم انداخت و به آرامی در صندلی راحتی کمی خود را تاب داد: «من از شما کمک نمی‌خواهم ناتان. اجازه می‌دهید که شما را با اسم کوچک صدا کنم، درست است؟»

لحنش بیشتر شبیه تأکید بود تا درخواست.

وکیل بدون دستپاچگی گفت: «شما به خاطر شغلم به دیدنم آمدید، درست است؟ دفتر ما از بعضی پزشکان که بیمارانشان از آنها شکایت کردند دفاع می‌کند ...»

گودریچ حرفش را قطع کرد: «خوشبختانه من چنین مشکلی ندارم. من وقتی زیادی نوشیده باشم عمل نمی‌کنم. مسخره است پای چپ کسی را قطع کرد در حالی که پای راستش مشکل دارد. این‌طور نیست؟»

ناتان به‌زور لبخندی زد:

- پس مشکل‌تان چیست دکتر گودریچ؟

- خب! من چند کیلو اضافه وزن دارم ...

- برای این موضوع نیازی به کار یک وکیل نیست، موافقید؟

- البته.

این مرد مرا دست انداخته است.

درگیری بینشان نبود، اما سکوت سنگینی حاکم شد. ناتان کسی نبود که به این راحتی تحت تأثیر قرار بگیرد. تجربه کاری از او یک سخنور حرفه‌ای ساخته بود و در بحث‌ها و گفت‌وگوها به راحتی دستپاچه نمی‌شد. به هم‌صحبتش خیره شد. این پیشانی بلند، آرواره قوی و ابروهای پرپشت و به‌هم‌پیوسته را قبلاً کجا دیده بود؟ در چشمان گودریچ حس دشمنی دیده نمی‌شد. ولی این امر وکیل را باز نمی‌داشت که احساس تهدید نکند.

ناتان با لحنی ظاهراً آرام پرسید: «چیزی می‌نوشید؟»

- با کمال میل. اگر ممکن است یک لیوان سان‌پلگرنینو^۱.

ناتان گوشی تلفن را برداشت تا به ابی بگوید.

- باید از این نوشیدنی داشته باشیم.

گودریچ، در انتظار نوشیدنی، از صندلی‌اش بلند شد و با نگاهی مشتاق به طرف کتابخانه قدم برداشت.

ناتان که ناراحت و عصبی شده بود با خود گفت: «بله، فکر کن در خانه خودت هستی!» دکتر وقتی برمی‌گشت بنشیند با دقت به قوی نقره‌ای که روی کاغذهای میز کار جلوی او بود نگاه کرد و وقتی آن را با دست سبک سنگین می‌کرد گفت: «با چنین چیزی می‌شود آدم کشت.»

ناتان با لبخندی زورکی گفت: «بدون شک.»

گودریچ طوری که انگار داشت برای خودش یادآوری می‌کرد گفت: «در متون قدیمی سلتیک^۱ قو کاربرد زیادی داشته.»

- شما به فرهنگ سلتیک علاقه دارید؟

- خانواده مادرم اصالتاً ایرلندی‌اند.

- خانواده همسر من هم ایرلندی‌اند.

- منظورتان همسر سابقتان است؟

ناتان خیره به مخاطبش نگاه کرد.

گودریچ که صندلی راحتی خود را آرام می‌چرخاند توضیح داد: «اشلی به من گفت که شما همسران را طلاق داده‌اید.»

نا تو باشی زندگی‌ات را برای این اشلی احمق تعریف نکنی!

گودریچ حرفش را ادامه داد: «در متون سلتیک موجودات دنیای دیگر وقتی به روی زمین می‌آیند به شکل قو در می‌آیند.»

- خیلی شاعرانه است اما می‌توانید برایم توضیح دهید که ...

در این لحظه ابی با یک سینی که روی آن یک بطری و دو لیوان بزرگ آب گازدار بود وارد دفتر شد. دکتر قو را سر جایش گذاشت و محتویات داخل لیوان را آرام نوشید. مثل این بود که با اشتها دانه دانه حباب‌های آب را مزه مزه می‌کرد. خراشی را که روی دست چپ وکیل بود نشان داد و پرسید: «زخمی شدید؟»

ناتان شانهای بالا انداخت و گفت: «چیزی نیست، وقتی می‌دویدم دستم به یک نرده خورد و خراش برداشت.»

گودریچ لیوانش را گذاشت، لحنی حرفه‌ای به صدایش داد و گفت: «وقتی شما حرف می‌زنید صدها سلول پوستتان در حال نوسازی هستند. وقتی یک سلول می‌میرد سلول‌های دیگر تقسیم می‌شوند تا جای آن را پر کنند. این پدیده هوموستاز بافتی نام دارد.